

وله

بهر خضرتا بینم رخ جانانه خود را    پراز آب بق میخواستم پیمانان خود را

ایضا

دادیم ترغیب دل پر درد و فغانرا    بستیم نابین دسته گل رشته جانرا  
دارید گمان خلق که در قوت ازوست    افزون نکند نفس طالا زور کمان را  
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت    جویند ثمر نالدان سنگ نشان را

وله

از عارضش دید خطی همچو مشکتاب    یعنی که شد سنبله تحویل آفتاب

وله

می نفس بد آسوده بد - توان شد    و رود سنگ فساء آرام شبان شد

ایضا

بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من  
گسل صد آرد بر سر رید خاله هزار من

وله

بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم  
برنگ شمع هر آبی که خورده بر زبَن دارم

ایضا

فلک از رشک نگذارد اجل هم دو همدم را  
سنگ از یکدگر سرد چه دلم بر سر

وله

می کند سدار اشک از خواب عقلت دیده را  
آب بخشد سر هر ری بر گیس جوانده

دوستان را خلعت تجرید پوشاید خدا  
 شاه می بخشد بخاصن خلعت پوشیده را  
 مننه

بکیش هوشمند آن خودمائی هست منظورم  
 کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم  
 مننه

ندارند اهل دل ذوقی اگر باشند دور از هم  
 چو موج بحر می آیند سر مستان شور از هم  
 بیزم وصل هم پیوسته از راه سیه روزی  
 هن و آن بیوقاشب در میان بودیم دور از هم  
 وله

بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی  
 زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی  
 وله

بر برومی که میگشتم اسیر حسن آوازش  
 نباشد رشته جان قایل ابریشم سازش  
 وله

دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی فسرده است مرا طرفه خشک سرمائی  
 وله

صید حسنتش نشوم نابود از خط ساده وعده عاشقی من به بهار افتاده  
 مننه

برای معنی رنگین طلب کن لفظ مابوسی  
 که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ قاموسی

ز بهر شکر تنهایی بمردم آشنایی کن  
 در آور بزم الفت یاد آیام جدائی کن  
 منادا نیم چو منت پذیر دوستان کردی  
 خدا نا کرده هر جا احتیاج افتد گدائی کن  
 بقدر درد مندی با تو باشد ربط شان چسبان  
 اگر باور نداری خویش را هومیایی کن  
 بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی  
 اثر عبرت اگر نگرفته باز آشنایی کن

## ۴۶ - مخلصای کاشی

میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا و رغبت و میلی مفرط بشعرا داشت اشعار خوب دارد سلیقه اس را در شعر قصوری نبود لیکن چون از سرمایه دانشوری عاریست و صنعت ابهام رایجد گرفته گاهی بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت افاضل فیض گستر و ملوک دانشور هر ر رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان و سایقان مضمار سخن گستری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله محمد هونخان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی در آن شهر بود و بار اقم حروف آشنا و ابس شد تا آنکه در مراحل ستین وداع جهان بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از دیوان اوست \*

## اشعار

کرد اینجا دلم از طره جانانه جدا دست مشاطه آلهی شود از شاهه جدا

برق در جان هوا داری فانوس افتد تا یکی شمع جدا سورد و پروانه جدا  
وله

اعتادت دار ستوان گفت جای علم دون را  
که یکجا خورد این صاحب دیانت مال قارون را  
رباعی

عمر بنامه این خاکسار بیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا  
اگر وفای تو سرده ام مرجع ز من ازینکه عمر منی اعتبار بست ترا  
وله

عشر ششم از عمر سبب دست بدر رفت  
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت  
وله

بلسوزی هند ای همنشین مرهم بداغ من  
که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من  
منه

کجا آرام گیرد خاخر و حشت قرین من  
شد زین خاک کدان جر گرد گفت دانشین من  
ایضا

بتان سارید اگر با نبع قسمت تنو تنوم را  
شوم ممنون که شاید زآسمان چشمم بیارافتد  
منه

آسای مردم قطع راه زندگی مخلص  
بسی افتادم و بر خاستم از خواب و بیداری

## ۳۷ - بخشای کاشی

نور الدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوساه آشنائی میرزا ابراهیم مستوفی المعالک و آمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بعرض فالج در گذشت در اواخر که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقای شد در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات از او است .

## اشعار

خدا یا تلخکا هیهای دیا بس دل ما را  
 پس از مردن بچشم یار شیرین کن گل ما را  
 وزای کعبه و بتخانه ما وائیسست عاشق را  
 دو منزل را یکی کن تا بیایی منزل ما را  
 وله

دل غلطیده در خونم شکستن آرزو دارد  
 بیازیکام طفلان میبرم این تخم رنگین را  
 چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید  
 خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را  
 وله

نفر وختست کس بتر ازو متاع حسن خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ است  
 زنهار از شکست دل ما مشو ملول کین شیشه عمر هاست که مشتاق سنگ است